

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نقد

دیوان اشعار

پرین انحصار

بامقدمہ ملک الشعراء

ترکیب خوش نویسی: محمد منصور کئی

عضو انجمن خوشنویسان ایران

فہرست
محتویات

فہرست

۸۶	سالك طرقيت	۹	مقدمہ
۸۷	راہ و جاہ		قصائد
۸۹	حشم عقل	۱۹	افسون دنیا
۹۱	اہرین آرزو	۲۳	کہر شناس
۹۴	سودا می جہان	۲۵	دولت جاویدان
۹۶	گنج حقیقت	۲۶	معرفت
۹۸	حاصل عمر	۲۹	تذباد حوادث
۱۰۲	کوبر جان	۳۱	صیاد فلک
۱۰۵	کاشن تختیق	۳۵	مینا فروش حسن
۱۰۷	پردہ مینا	۳۶	آیینہ خرد
۱۰۹	شترنج فلک	۴۰	گنج شایگان
۱۱۰	حدیث جان	۴۴	کالج جہان
۱۱۲	کرک کردون	۴۶	بہار بی خزان
۱۱۳	افزون خواہی	۵۱	علم و خرد
۱۱۵	آتش نفس	۵۳	دیباچہ حسن
۱۱۹	آیینہ معنی	۵۵	ایام عمر
۱۲۴	رہم دہر	۵۸	نفس صیاد
۱۲۹	ایرینس	۶۰	روز و مہ و سال
	ثنویات ہمشیات ہمنطحات	۶۳	زندان ہوی
۱۳۳	آتش دل	۶۶	معاقل
۱۳۵	آرزو ہا (۱)	۶۷	جامہ چرسیز
۱۳۶	آرزو ہا (۲)	۷۰	صفت پائی
۱۳۶	آرزو ہا (۳)	۷۱	چراغ عقل
۱۳۷	آرزو ہا (۴)	۷۲	دیدہ حق بین
۱۳۸	آرزو ہا (۵)	۷۵	آیینہ کردار
۱۳۹	آرزوی پرواز	۸۰	طوفان دہر

۱۹۲-----	پیام کل	۱۴۱-----	آرزوی مادر
۱۹۴-----	سیک پیری	۱۴۳-----	آسایش بزرگان
۱۹۵-----	پیوند نور	۱۴۳-----	آشیمان ویران
۱۹۸-----	تاراج روزگار	۱۴۷-----	آمین آینه
۲۰۰-----	توانا و ناتوان	۱۴۸-----	بجخشش بی ثمر
۲۰۱-----	توشه پرثمردگی	۱۴۹-----	ارزش کوهسار
۲۰۱-----	تهدیدست	۱۵۰-----	بنی روی دوست
۲۰۴-----	تیروکان	۱۵۱-----	اشک تیسیم
۲۰۷-----	تیره بنت	۱۵۲-----	امروز فردا
۲۰۹-----	تیمار خوار	۱۵۳-----	امید و نومیدی
۲۱۲-----	جامه عرفان	۱۵۵-----	اندوه فتنه
۲۱۴-----	جان و تن	۱۵۷-----	ای زنجیر
۲۱۵-----	آستان حق	۱۵۸-----	ای کربه
۲۱۷-----	جولای خدا	۱۶۰-----	ای مرغک
۲۲۳-----	سند	۱۶۳-----	باد بروت
۲۲۴-----	سعی و عمل	۱۶۶-----	بازی زندگی
۲۲۶-----	حقیقت و مجاز	۱۶۷-----	بام شکسته
۲۲۷-----	خاطر خشنود	۱۶۸-----	بلبل و مور
۲۲۸-----	خوان کرم	۱۷۳-----	برف و گلستان
۲۳۲-----	خون دل	۱۷۶-----	برگزیزان
۲۳۲-----	دخت بی ثمر	۱۷۹-----	بنفشه
۲۳۴-----	چکش و الماس	۱۸۰-----	بهایی جوانی
۲۳۸-----	دزدخانه	۱۸۲-----	بهایی نیکی
۲۳۹-----	دزد و قاضی	۱۸۴-----	بنی آرزو
۲۴۱-----	دکان ریا	۱۸۵-----	خاک پدر
۲۴۴-----	دو محسب	۱۸۷-----	پایمال آرز
۲۵۰-----	دو بهم درو	۱۹۰-----	پایه و دیوار

۳۰۵	شکایت پیرزن	۲۵۲	دو کسراز
۳۰۷	شکسته	۲۵۳	دیدن و نابدیدن
۳۰۸	شکج روح	۲۵۵	دیده و دل
۳۱۲	شوق برابری	۲۵۸	دیوانه و زنجیر
۳۱۴	پند بر زکر	۲۵۹	دزه و خورشید
۳۱۸	قضا، ساقی دهر	۲۶۱	دزه و خفاش
۳۱۹	صید پریشان	۲۶۳	راه دل
۳۲۳	کودک متیم	۲۶۵	رفوی وقت
۳۲۶	طوطی و شکر	۲۶۷	اولین پنج
۳۲۹	عشق حق	۲۶۸	رو باه نفس
۳۳۱	عمر گل	۲۷۱	روح آزاد
۳۳۳	عهد خونین	۲۷۴	بلائی فخته
۳۳۵	عمیب جو	۲۷۵	غور و نخوت
۳۳۸	غور و نخوتان	۲۷۷	زاهد خومین
۳۴۱	فرشته انس	۲۸۰	زن در ایران
۳۴۴	فریاد حسرت	۲۸۲	سیاه و سپید
۳۴۶	فریب آشتی	۲۸۳	شادند
۳۴۷	فلسفه	۲۸۴	سر نوشت
۳۴۸	تقدیر	۲۸۸	سرود خارکن
۳۵۰	قدرت	۲۹۱	دیوانه و سنگ
۳۵۲	طفل فقیر	۲۹۲	سعی و عمل
۳۵۴	کار آگاه	۲۹۴	سفر اشک
۳۵۶	کارگاه حریر	۲۹۶	سیر روی
۳۵۷	سراخجام هوس	۲۹۸	شاهد و شمع
۳۵۸	کارهای ما	۲۹۹	شب
۳۶۰	الماس و کرباس	۳۰۲	شباویز
۳۶۲	کعبه دل	۳۰۴	شرط نیک نامی

۴۳۵	مست و بشیار	۳۶۶	کمان قضا
۴۳۶	معمار نادان	۳۶۹	کوتاه نظر
۴۴۰	مناظره	۳۷۰	آرزو مند
۴۴۲	مور و مار	۳۷۲	کوه و کاه
۴۴۴	ناآزموده	۳۷۳	کیفر بی بنر
۴۴۸	نااهل	۳۷۷	کنشتمنی حاصل
۴۵۰	نا توانی	۳۷۸	کرک و سگ
۴۵۱	پند بزرگمهر	۳۸۰	کرک و شبان
۴۵۲	نشان آزادگی	۳۸۳	کره کشای
۴۵۴	جور روزگار	۳۸۷	اشک بی سود
۴۵۶	پسر رفوگر	۳۸۷	عنان نفس
۴۵۸	نغمه صبح	۳۹۲	کل بی عیب
۴۶۳	کهر وقت	۳۹۴	کل پزوده
۴۶۴	کنهوش	۳۹۶	کل نچسبان
۴۶۴	کنهوش خنجران	۳۹۷	کل خودرو
۴۶۷	کنهوش کجوبیده	۴۰۰	کل سنج
۴۶۷	نوروز	۴۰۴	کل و خار
۴۶۹	نمال آرزو	۴۰۷	کل و خاک
۴۷۰	عمارت دل	۴۰۹	کل و شبنم
۴۷۱	هر چه بادا باد	۴۱۱	گله بچبا
۴۷۳	همنشین ماهوار	۴۱۳	کنج امین
۴۷۶	مادیاران	۴۱۵	کنج درویش
۴۸۱	مقطعات	۴۱۶	کوه اشک
		۴۲۳	کوه و سنگ
		۴۲۷	لطف حق
		۴۳۲	مادر دور اندیش
		۴۳۴	مرغ زبرک

دیباچه ملک الشعراء بهار

در این روز مایلی از دوستان، گلدرسته‌ای از ازهار نو سخن‌ت به دتم داد و مستی بر کردم نهاد. دتم از آن نکلین گشت و دامنم مشک آگین. بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. این گلدرسته روح نواز، عبارت بود از قصائد و قطعات شاعر شیرین زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که به تازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباحث طبع آن دیوان، جتیر را به مطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چنانچه صفحه از این دیوان و مشاهده بک متین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر شغف که بود پس پشت افکندم و تمامت آن را خوانده، لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نطق کجکاو می در اجزاء کتاب مکنتم و یادداشت مایی آماده داشته، اینک به طور خلاصه و ایجاب از بدانها اشاراتی می رود. این دیوان، ترکیبی است از دو بک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مستقل، و آن دو، یکی شیوه شعرا عراقی است، خاصه استاد ناصر خسرو - و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس، به ویژه شیخ مصلح الدین سعدی. و انبساط معانی نیز بین انکار و خیالات حکما و عرفا است. و این جمله با سبک و اسلوب مستغلی (که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تحم معانی و حقیقت جوئی است) ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع به وجود آورده است.

قصائد این دیوان، بوی و لمحه‌ای از قصائد ناصر خسرو دارد و ضمن آنها ایاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فریاد می آورد بسیار است. و با جمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دینا از نظر فیلیف عارف تسلیمت خاطر بجا رگان و ستمیدگان و مفاد «قل متاع الدنیا قلیل» و «نحی المحنقون» دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیمتی است. در همان حال، راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز به طریقی

دل‌سند بیان می‌کنند و می‌گویند: در دیامی شوریده زندگی باکشتی علم و عزم را بنورد باید بود و در فضای امید و آرزو
با پروبال حسرت پرواز باید کرد:

علم سرمایه‌بستی است، نه کنج زر و مال روح باید که از این راه تو انگر کرد
می‌توان گفت در «قصاید» طرز گفتارش طوری است و در «قطعات» طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر
قطعات به طرز «سوال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب
بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» به
شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مناظره» است مجموع آنها در
آذربایجان ساخته شده و سایر «مناظرات» نظم و نثر از نظم‌های کنجی تا خواجه کرمانی گواه این معنی است.
در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن می‌شود. زیرا اگر تنها پای بندتبع شده بود؛ چون «مناظرات» به بندت
از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در تیر
می‌باشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف می‌شد و اصل به خیال کوینده نمی‌سید.
لکن پیدا است که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تاثیر مطالعه
قصاید شاعران خراسان یا «کلیات» شیخ شیراز، باز نخبه جل گفتارش در زمینه عادات و رسوم زاد بوم اصلی است.
معلوم نیست چرا شیوه «مناظره» که قدیمی‌ترین اسلوب حسن ادا و مقصود و یکی از بزرگترین طرق سخن‌گویی و اسادی
شمال و غرب ایران بوده، تا این حد در زیر بک خراسانی محکوم به زوال شده است که بر قسمت کمی در کتب خطی و
مختصری غیر قابل ذکر ضمن سایر آثار اساتید چپیزی از آن برجای مانده است.

بالجمله، آنچه معلوم است خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این شیوه پندیده را در قطعات جاوید

خود احیا کرده است. باری، از قرأت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بازنغمات و لہزیب دیرینہ با گوشم آشنا شد۔
 در خلال این نغمہ ہای موزون شور و گونہ کہ پردہ و نسیم پردہ قدیم را فریاد می آورد، آہنگ ہای تازہ نسیب بہ گوش
 رسید کہ دل شکستہ و خاطر افسردہ را پس از آن بیانات حکیمانہ و تسلیت ہای عارفانہ بہ سوی سعی و عمل، امید حیات،
 انعام وقت، کسب کمال و ہنر بہمت و اقدام نیک بخشی و فضیلت، را ہنمایی می کند:

دیوانگی است قصہ تقدیر و بخت نیست از بام سرگون شدن و گفتن این قضات
 در آسمان علم، عمل برترین پر است در کشور وجود، ہنر بہترین غناست
 می جوی کرچہ غم تو زانیدیش برتر است می پوی کرچہ راہ تو در کام اژدہ است

خوانندہ در این قصائد، خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ کہ بہ صورت یک عالم مستقل در آمدہ باشد می بیند طرز
 بیان ناصر خسرو را در تیشلات سنائی، و استغفای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی می کند و حکیمی عارف و عارفی
 حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بہ جای در خود نمایی و جلوه گیری است، و عجب آنکہ این حسہ ساز و برگ و آراستگی
 و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای دادہ و قبلاً در ضمیر مرکب ساختہ است کہ گویی این اشعار ہمہ
 یک ساعت کفہ شدہ است! احساسات متضاد و احوال و حوادثی کہ شاعر را بر آنکشتہ، بہیچ وقت طرز و سبک خاص
 او را از اختیارش بیرون نیاوردہ است:

با خبر باش کہ بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو بہ ممانی
 اژدہ ہای طمع و کرک طبیعت را کر بتری، نتوانی کہ بترسانی
 کر توانی، بہ دلی توش و توانی دہ کہ مباد ارسد آن روز کہ توانی
 خون دل چند خوری دزل سنک ای عمل مشتری ہاست برای کہر کانی

خواننده همین که خواست از خواندن «قصائد» خسته شود، به قسمت «مقطعات» که روح این دیوان است می‌رسد. اینجا دیگر سستی نیست، لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزای دارد. گوینده ماهر، خود را در این قسمت زیاد تر نشان می‌دهد، یا به قول مخفی زیاد تر پنهان می‌کند:

(در سخن مخفی شدم، چون رنگ و بود بر کل
هر که خواهد دید، گو اندر سخن بیند مرا)

از پنج شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پر وین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، می‌بینیم، شنوی‌های کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های زیبای و پذیر و طرز‌های کهنه و نو، که پر وین زیاد تر استقلال شخصیت خود را در آنها به کار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است. خانم پر وین در «مقطعات» خود، مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان می‌کند. گاه مادری دل‌نوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملای روم و

عطار و جامی سرسبز می‌دارد:

مژگان اندر بینه چون کردد پدید کوید اینجا بس فراخ است و پسید
عاقبت کان جسن نخت از هم نخت عالمی بسیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در کھسارها که چکد سرمست در گلزارها

ولی بیشتر خود پر وین است که اینجا به خانه داری پرداخته است و انگار لطیف و پرشور است که به صد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آن را تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چسبیر سخن می‌گوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و سپهرین، دیک و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ، شب‌بنم، ابرو باران، کرباس و الماس، کوه و گاه؛ بالاغره جاد و نبات

انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومییدی و لطایف و بدایح دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم «الف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر می دهد و تسلیم می بخشد. ماکیان، کبوتر، گنجشک، کربه دزد، روباهی که در کین ماکیان است، جوجه های مرغ، کودکی فقیر، غورمکین ناتوان، گل پرمرده، مرکب قیمتی از خیالات کوینده بوده و ما را در زیر عرفه ای می نشاند و با این اسباب و ابزار ما به صد رگت آمیزی و افونگری اندوکیدن می کند و متفکرمی دارد، و به ندرت می خنداند. دائماً فکر است بیشتر مکران و ظائف مادری است. وقتی که از این اندیشه لاخسته می شود، به یاد لطف خدای افتد و قطعه «لطف حق» را مردانه می سراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنای سازد، و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست بر نمی دارد و با نهم مادری است مکران:

مادر موسی چو موسی را بنیل	در کفند از گفته رب حلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت گامی فرزند خرد بی گناه
گر فراموشت کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد	آب، خاکت را دهد تا که به یاد

نفس را مطابق تعبیر عرفای شناسد. ابرین را که روح آریائی با آن وجود و زنجی کسیند دیرینه دارد، همه جا در کین جان پاک آدمی داند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رسد ستکاری دانسته و شکل خانواده مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی سرو صد را نتیجه حیات می پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. مکن است تبعیج خانم پروین با حافظه قوی و ادراک پاک او بر ماخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد. لکن هر چه سبب، نتیجه از خود اوست. فی المثل، اگر اختلاف و

گفتگوی دل و دیده را در باغی سعیدی دیده است:

(تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده)

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

(زدست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد)

نخواستند است از سر این مضمون در گذرد و قطعه «دیده و دل» را ساخته اما تمام تر و لطیف تر و با متجرب‌امی که خواننده

قلع و راضی شده فراموش می‌کند که این معنی را پیش از این به اختصار شنیده است:

تورا آسمان، صاحب نظر کرد مرا مضنون و مست و بی خبر کرد

شمار اقصه، دیگر کون نوشتند حساب کار ما با خون نوشتند

هر آن کوه که مرگان تویی نمان ما بن هزاران قصه می‌گفت

مرا شمشیر زد گیتی، تو را مشت تو را زنجور کرد، اما مرا کشت

اگر ستمی ز کوی دل بر آمد تو را بر پایه و ما را بر سر آمد

بتی که تیر زابروی گمان زد تو را بر جامه و ما را به جان زد

تو را یک سوز و ما را سوختن هست تو را یک نکته و ما را سخن هست

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملک)، پرورش

یافته، فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفت و زبان انگلیسی را در تهران

در مدرسه امریکائی دختران تحصیل کرده و دوره آن را به پایان رسانیده است.

در این مدت اشتغال، ساختن دیوانی با این زیبایی‌ها و با این آب و رنگ و لیریب، خاصه با این یکدستی و فصاحت

دروانی و مزایایی که شمه ای از آن کوشند کردید، کار مردانِ فاغ بال نیست - تا چه رسد به مخدّره ای که کمتر از
درس و بحثِ فاغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است.

در ایران که کان سخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده اند که مایه حیرت اند، جای تعجب نیست.
اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانایی و طیّی مقدمات تبع و تحقیق، اشعاری
چنین نغز و نیکو بسراید، از نواد محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تحسین است.

خانم پروین به تمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر احیاناً به قول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت شعراز
اساتید حفظ داشته باشد باز به قدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدّمین تا درجه ای
که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هرگاه تنها نخل «سفراسک» از این شاعره شیرین زبان باقی مانده بود، کافی بود که وی را در بارگاه شعرو
ادبیات تحقیقی جایگاهی عالی و اجمند بخشد؛ تا چه رسد به «الطف حق»، «کعبه دل»، «کوه براسک»، «روح آزاد»،
«دیده دل»، «دریای نور»، «کوه بر و سنک»، «حدیث مهر»، «ذره»، «جولای خدا»، «نغمه صبح»، و سایر
قطعات که همه از او و هر یک برهان آشکار بلاغت و خندانی اوست.

شاید خواننده شوریده سری از ما بپرسد: پس این دیوان درباره عشق که تنخا چاشنی شعراست چه می گوید؟
- آری نباید این معنی را از یاد برد. زیرا هر چند شاعره ستوره را غزت نفس و دور باش عصمت و عفاف خصت نداده
است که یک قدم در این راه بردارد، اما باز چون نیک بکرمی صحیفه ای از عشق توی نمانده است؛ لکن ندان عشقی
که دکتب لیلی و مجنون درس می دادند عشقی که جور یار، زردی رخسار، بجای رقیب، سوز و کد از فراق و هسزاران
افسانه دیگر جزو لایحه آن می بود، عشقی که اتفاقاً امر و مفهوم حتمی خود را از کف داده و جز الفاطمی چند بر زبان

مقلدان کتب قدیم از آن برجای نیست چنین عشق و طریقه مبتذل، در این دیوان نمی توانست به وجود آید، زیرا با حقیقت کوئی مخالف و با شخصیت کوینده نسیز مغایر بود.

از این معنی که بگذریم، می ریم به عشق واقعی: آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سرنیا از فرود آورده اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده - چنین عشقی، همان قسم که گفتیم، اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود به شکلی جاذب و اسلوبی لطیف بپروراند و حقیقت عشق را مانند میوه پاک و منزه‌ای که از الیاف خشن و شلخ و برگ بیوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای اشر و خشنندگی نور و چاشنی روح بر سر باز سخن رواج دهد.

در خاتمه سخن شناسان را به خواندن این دیوان دعوت کرده، توفیق کوینده اش را از پروردگار سخن خواستارم.

م بهار
مورخ ۱۳۱۴ شمسی

قائد

۱- افسون دنیا

ای دلِ عِبَتْ مَخْرُغِمْ دُنیا را فکرت کن نیامده فردا را
کُنْجِ قَفَسِ چُونیکِ بِنَدِشِ چون کُشن است مُرغِ شَمبِ بارِ
بِکُفِ خَاکِ رَاوِ بَسِینِ آنکه بی مِهرِی زَمَانَه رُسوا را
این دُشت، خَوابگاهِ شَیدانِ است فرصتِ شُمارِ وقتِ تماشا را
از عِسرِ زَقَدِ نِیزِ شُماری کُن مِشمارِ جَدِی و عِترَبِ و جَوزا را
دور است کاروانِ سَحرِ نِجَا شَمعی بَیادِ این شَبِ یلدا را
دِرِپَرده، صَدِ مِهرِ سِیهِ کاری است این تُنَدِ کِیرِ کُنِ سَبِ خُضرا را
پِیونَدِ اوجِ کَمِ کَمِ کرده است نَوشِیروانِ و بُهرِ مِزِ و دارا را

از جای‌کنده صخره صمّارا	این جویبار حُرّ که می‌نبی
این دردمند خاطر شیدا را	آرامشی بخش توانی‌نگر
افزار بند مرکب سودارا	افنون فهای افعی شہوت را
در باغ دھک حنظل و خمر مارا	پیوند بایدت زدن امی عارف
سوز و کداز و تندمی و کر مارا	ز آتش بغیر آب فرو نشاند
از چشم عقل قصه پیدارا	پنهان سکر زمی نتوان کردن
عجرت بس است مردم بنیارا	دیدار تیره روزی نابینا
حاجت بر آرا اهل تمنّارا	ای دوست، تا که دسترس اری
شایان سعادت است توانارا	زیرا کجاستن دل مکینان
آلود این روان مُصفا را	از بس سختی، این تن آلوده
شناختی تو پستی و بالارا	از رفعت از چه با تو سخن گویند
رتبت کی است مریم عذرا را	مریم بسے بنام بُود، لکن
پیش از روش، درازی و پهنارا	بشناس ای که را هنوز دستی

خودرأی می نباش که خودرأیی	رانذاربشت، آدم و حوآرا
پاکی گزین که راستی و پاکی	برچسوخ برفرآشت میحآرا
آن کس بسزد سود که بی آئذ	آماج کشت فتنه در یارا
اول به دیده روشنی امی آموز	زان پس بپوی این ره ظلمارا
پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خمن بوخت و حشت و پروارا
شیرینی آنکه خوردن زون از حد	مستوجب است تلخی صفرارا
ای باغبان، سپاه خزان آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بس که طبیب او	بی گاه کار بست مداوارا
علم است میوه، شاخه هستی را	فضل است پایه مقصد والارا
نیکو کنوست، غازه و گلگونه	نودضر و رچهره زیبارا
عقل به وعده براه بریان	نهدزد دست نزل ممتارا
ای نیک، با بدان منشین بگرن	خوش نیست وصله جامه دیبارا
کردی چو پاکباز، فلک بند	برکردن تو عهد ثریارا

این صید تیره روز بی آوارا	صیاد را بگویی که پریشان
خود در ره کج از چپ نهی پارا	ای آنکه راستی به من آموزی
باغ بهشت و سایه طوبی را	خون سیم در کشی و خواهی
نیکو دهند مژد غسل ما را	یکلی چه کرده ایم که تاروی
پروردگار صانع یکتا را	انبار خستیم و شیر کی چنند
بگذاشتیم لؤلؤ لالا را	برداشتیم مهره رکنین را
نشاخستیم خود الف و بار را	آموزگار خلق شدیم اما
بر کیش بد، بر بمن و بودا را	بُت ساختیم در دل و خندیدیم
اول بنج قوت اعضا را	ای آنکه غم جنک یلان داری
دشوار نیست ابر کهرزا را	از خاک تیره لاله برون کردن
نور سبزه و ید بیضا را	ساحر فون و شعبده انکار د
نتوان شناخت پشه و عقارا	در دام روزگار ز یکدگر
گوهر شناس، گوهر و مینا را	در یک ترازو از چه ره اندازد

همیزم هزار سال اگر سوزد نَدِه شیم عود مُطرا را
 بربوریا و دلق کس می سکین نفروخته است اطلس و خار را
 ظلم است در یکی قفس افکندن مُردار خوار و مُرغ شکر خارا
 خون سَروش را دل فرهاد سوزد همنوز لاله حکم را

پروین، به روز حاشا ده و سختی

در کار بند صکبر و مدارا را

۲- کهر شناس

کار مده نفس تبه کار را در صف کل جامده این خارا
 کشته کندار که موش هوی خورده بسی خوشم و خردار را
 چرخ وزین بنده تدبیر توست بنده مشو در هم و دینار را
 همسر پرنیز مکر و طمع باهنر انباز مکن عار را
 ای که شدی تاجر بازار وقت بنگر و شناس حنریدار را
 چرخ بدانت که کار تو چیست دید چو در دست تو افرار را

روح چرامی کشد این بار را	بار و بال است تن بی تمیز
به که بسنجی کم و بسیار را	کم دهدت کیتی بسیار دان
به که بکوبند سحر ما را	تا نزنند راه روی را بپای
پاره کن این دفتر و طومار را	خیره نوشت آنچه نوشت این
مصلحت مردم هشیار را	بسیح خردمند نبرد ز مست
فکر همین است گرفتار را	روح گرفتار و بگرفتار
بتر از این آینه زنگار را	آینه تست دل تابناک
تا بشناسد در و دیوار را	دزد بر این خانه از آن گوشت
پیش مکن بجهیده کردار را	چرخ کی دفتر کردار هست
میوه این شاخ نکونسا را	دست هنرچید، نه دست هوس
خیره کند مردم بازار را	روگمری جوی که وقت فروش

در همه جا راه تو هموار نیست

مست پیوی این ره هموار را

۳- دولت جاویدان

رہائیت باید، رُماکن جہان را
نکہ دارز آلودگی پاکت جان را
بہ سہر شو این کسبداگون را
بہ ہم بشکن این طبل خالی میان را
گذشتن کہ است این سرای سنجی
برو باز جو دولت جاودان را
ز ہر باد، چون کرد منما بلندی
کہ پست است ہمت، بلند آسمان را
بہ رود اندرون، خانہ عاقل نسا زد
کہ ویران کند سیل آن خانان را
چہ آسان بہ دامت در افگندگستی
چہ ارزان گرفت از تو عسر کران را
تو را پاسبان است چشم تو من
بہمی خفتہ می بسیم این پاسبان را
سمند تو زی پر تگاہ از چہ پوید
بین ما بہ دست کہ دادی عنان را
رہ و رسم بازار کانی چہ دانی
تو کز سود نشا خستی زیان را
یک کشتی از دانش و عزم باید
چنین بحر پر وحشت بکیران را
نمینت چو از در بن کہ بلعد
تو باری غنیمت شمار این زمان را
فروغی دہ این دیدہ کم ضیارا
تو امانکن این خاطر ناتوان را

توای سالیان خفت، بکشای حشمتی توای گشده، باز جو کاروان را
 مفرسای باتیره رانی درون را میالای با اثر خانی دهان را
 ز خوان جهان هر که رایک نوله بدادند و آنکه ربودند خوان را

بهستان جان تا کلی هست، پروین

تو خود باغبانی کن این بوستان را

۴- معرفت

یکی پرسید از سقراط که مردن چه خواندستی بگفت ای بخیر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 اگر زین خاکدان پست و زمی بر پری بینی که کردون با کیتی هست ملک آن جهانی را
 چراغ روشن جان اکن در حسن تن پنهان پیش اندر میان خنجه، این یاقوت کانی را
 محسب آسوده ای بر ما، که اندر نوبت پیری به حسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 به چشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک شو که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 ز بس مدبوش افتادی تو در ویرانه کیتی به حلیت دیو برد این کنجهای رایگانی را
 دلت هرگز نمی گشت این چنین آلوده و تیره اگر چشم تومی دانست شرط پاسبانی را

متاع راستی پیش آر و کالای کلوکاری
بہل صباغ کیتی را کہ در یک خم زند آخر
حقیقت را نخواہی دید جز با دیدہ معنی
بزرگانگی کہ بر شالودہ جان ساختند ایوان
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب کیتی
بہ همان خانہ آرزو ہوی جز لاشہ چیزمی نیست
بسی پوشیدہ ارزان بکران بفروخت ہرین
ز شیطان بدگان بودن بدینک فرجاست
نہنقہ نفس سوی مخزن ہستی رہی دارد
چو دیوان ہر نشان نام می پرسند می جویند
تمام کارہای ما نے بودند بہودہ
ہزاران انداقتانیم یک گل ز ان میان نشخست
بگردانیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت

من از ہر کار بہتر دیدم این بازار گانی را
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
نخواہی یافتن در دفتر دیوان معانی را
خریداری نکردند این سرمای استخوانی را
نیاموزی از این بی مہر درس مہربانی را
برای لاشخاران واکذرا این مہیبانی را
دلیل بہتری نتوان شمردن ہر کرانی را
چو خون در ہر رگی باید دو اند این بدگانی را
نہانی شخہ ای می باید این دزد نہانی را
ہمان بہتر کہ بگر نسیم بی نام و نشانی را
اگر در کاری بستیم روزے کار دانی را
بشورستان تہہ کردیم رنج باغبانی را
را کردیم با قے را و بگفتیم فانی را

شبان آزر را با کله چرسیزانسی نیست
همه باد بروت است اندرین طبع مگو سیده
به جامی پرده تقوی که عیب جان پوشاند
چراغ آسمانی بود مثل اندر سرخاکی
بیش اندیم جان، اما به قربانگاه خود بینی
چرا باست در هر پرکه مرکب دو اندین
شراب کمرهی رامی کشیم ارنخم و ساغر
نشان پای روباهاست اندر قلعه امکان
تو که سرگشته جلی و که گشته غفلت
ز تیغ حرص، جان هر خطه ای صدبار می میرد
رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
دان دیوان کن حق حاکم شد و دست زبان شاه
نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی

به کرگی ناکمان خواهد بدل کردن شبانی را
به سیلی سرخ کرد دستیم روی زعفرانی را
ز جسم او یخستیم این پرده های پرنیانی را
ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
چه حاصل بود ز گنک و فساد این جانفشانی را
چه فرجامی است غیر از او فساد بدعنانی را
به پایان می رساندیم این خار و سرگرانی را
بپرچون طائر دولت، رها کن ماکسانی را
سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
تو غلت گشته ای این مرگ های ناکمانی را
برای خفتگان میزن درای کاروانی را
نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
به خاطر داشت باید روز کار ناتوانی را

تو نیز از قصه های وز کار باستان کردی	بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
پرنده عمر یک ابریشم و صد ریمان دارد	ز آنده تار باید کرد پودش ادمانی را
یکی زین سفره مان خشک بود، آن گری حلو	قضا گوئی نمی دانست رسم میزبانی را
معایب را نمی شویی، مکارم را نمی جوئی	فضیلت می شماری سرخوشی و کامرانی را
مکن روشن روانِ اخیره انباز سیه رانی	که نسبت نیست باتیره دلی روشن روانی را
در افتادی چو باشی نفس و در نیفتادی	به میدان ما توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان ز هر گلی، پروین

بر این گلزار راهی نیست باد محسره گانی را

۵- تند باد حوادث

ای کنده سل فتنه ز بنیاد	وی داده باد حادثه بر باد
در دام روزگار چپراچونان	شد پایبند، خاطر آزادت
تنهانه خفتن است و تن آسانی	مقصود ز آفرینش و ایجادت
نفس تو کمره است و همی ترسم	کمره شوی، چو او کند ارشادت

دل خسرو تن است، چو ویران شد	ویرانه ای چنان کند آبادت
غانسل به زیر کنبد فسیروزه	بگذشت سال عمر ز نهفتادت
بس وز کار رفت به پیروزی	باتیر ماه و بسمن و خردادت
بهر نهفته و مہمی که به پیش آمد	بر پیش باز مرک فرستادت
داری سفر به پیش و مہی بسیم	بی حسنا و راحت و زادت
کرد آرزو پرستی و خود بینی	بیگانه از خدا می، چو شدادت
تا از جهان مغله نه ای فارغ	همه که نخواند اهل خرد رادت
این کور دل عجزه بے شفقت	چون طعمه بجه بر کرک اہل زادت
روزیت دست گشت و بشی دشمن	کاهی نژند کرد و کھی شادت
ای بس زہ امید که بر بست	ای بس در فریب که نگشادت
ہستی تو چون کبوتر کی مسکین	بازی چنین قومی شدہ صیادت

پروین نہفتہ دیویت آموزد

دیوزمانہ، کر شود استادت